

درهای شاهوار بر از لولوی عدل
 چشم از تو مردی که نبی گوش سخن
 من حمایت از جناب تو یعقوب
 من وارم از برای تو صد بیت سخن
 بی منت سپاه و چشم فضل و کسب
 باشد بشکر گوئی این فضل مرتب
 تیشه کن ظلم و بان بیخ خود کن
 پایش از شمار چو وعطار رونق چمن
 تا زین شمار کام بیایند مرد و زن
 عدلت که گشای به ظلمت گره کن
 کاجا غریب رود از دل غم وطن
 پایش بر چو شمع کشانند کنی لکن
 ز اینسان جهان که در غلبه انی سخن
 زان مهنی شرایع وزین محیی سخن
 بجانمانه پاسه حصن هوار است سخن
 آرد بدست مال فقیر که به مکر و فن
 آتبار عدل و داد تو بر صغر ز من

پاکیزه گوهرانی گوش تو سفته اند
 آذره ایست در خور تو دارم آن
 تو یوسفی بملک جلالست نهادت
 یعقوب دشت بیت جزن بهر خود
 دادت عطیه ملک لا بلکه چند ملک
 باید زبان حال مقال هر روز و شب
 تو بر درختی از چمن عدل باغ ملک
 باش از شگوفه کرم و عدل سید باغ
 تا زان شگوفه روح فرایند شیخ و شایب
 آن گونه زمی که برشته آمال بود
 ز انصاف ملک اطرب آباد کن چنان
 عالم که نور علم نشانند کن استوار
 بی نور علم او شود او تیرگی رهسل
 آزا شناس صاحب علم و عمل که هست
 فی آن سینه که ز تلبیس مکر و ریو
 بن کج تو گمست ز خویش خویش ایران
 دستش به تیغ ساز قلم تار کم کنند

از مرده شوی پیرهن از مردگان کفن
 کا ندوه مردنش به از آسوده بستن
 از بر دست بستنش این بهترین سن
 چند ان طراوتی ندید سبز دمن
 بالا پرند مرغان امانه تا برن
 از اعمارت دل ویران بودن
 مین سبیل شد سند دولت مین
 قرن اول شد سبب دولت قرن
 خود کار من دعاست چه سر چه
 گاه بی فیض رحمت گدازم
 بر خصم تو سهام و بر اجباب تو مین
 جز آنکه چشمه چشمه چو در عشق بود بدن

در جامه خانه رده مدد آنرا که کند
 از اجوی را کن آسوده زاینه
 بدگوی یکیش رگ جان بدست
 مشغوف آن مشکوکه ریاست اصل
 عالی شود لثیم ولیکن ز چون کریم
 مهور خانه ایست مشن سیرا خلد
 یک خلق خوشن هر که به بی بی پند
 یک خط هر که نیک شود منتقم شمار
 چون شد سخن در آه کنم ختم پروعا
 تا باشد آن دعا که رسد سو آسمان
 با و از اهل صدق دعا با مستجاب
 بر خصم تو بیایو بی آن سهام و رع

یاد آچنان مین که رساند بجان خلق
 ز اجباب تو چو صرف کنذنا و ک فتن

جایهت انتم نه کاملن چون بجاست کام
 کتشیج در و از لثیم و انکار پاسب عام
 چون اصل کوته کنده باقی نما نه غیر نام

جاده از جابل آسوده سر کامل ام
 نام خاص خوشن عالم کردی اما عام
 عمر صرف کسب نام نیک کرگان نام

آرزو تمام امر دین که نیست ^{آه تمام}	کاهی بگذرد و کسبت خود از همه
آه ماند حاصلت نه آن ^{آه تمام} ناتمام	گر تمام است ^{آه تمام} دین نگر و تو محنت
در دل شب آید دل باشد شهاب ^{آه تمام} آطلام	لیاقت است از پیشانی خویش
چون بجا غل کلاه خوابی ^{آه تمام} بنید غلام	بنده مویان شو که کرده خام گاه بندگی
تا صاحب حرام حریم کسب یابی ^{آه تمام} استم	گر بد بیایی اندر بادیه صبری کن
از تو تا تلخی زین حرف ^{آه تمام} کشید کلام	از کلامت غیر لا در کم نشد حرفت
چند و آری بشم در دام لیثان ^{آه تمام} چون ام	خوبست نقد کمال دل ^{آه تمام} همچون اصل
انقلابش مردوس نفس ^{آه تمام} ابر سر بجام	باد سکن از اجل و ز انقلاب ^{آه تمام} است
خون ایشانرا که میریزی ^{آه تمام} بد تیغ انتقام	عاقبت از بهرمان ^{آه تمام} بین چشم خود همان
جمع ساز و ستر ^{آه تمام} کازین و دین اقوام	ظلم کیشان خصم ^{آه تمام} از توان آن قوم را
در میانش ^{آه تمام} چون حیدر است عتصام	نام حیدر ^{آه تمام} خواهی زادی ^{مصطفی} طلعت ^{آه تمام} آن
علم اطعام ^{آه تمام} از شناسی کی حشی طعم طعام	چند بهر ^{آه تمام} خوان آن گوشه گیری ^{آه تمام} مویچا
عروه و ثقی است ^{آه تمام} هر تار از آن	روز مردان ^{آه تمام} مجرور و افقر از آنکه
بمجویغ ^{آه تمام} از عمان کوه زلم ^{آه تمام} کرم مقام	فقری ز فقر نیست ^{آه تمام} برفاق نفاق
خاصه ^{آه تمام} کز زرشان بود ^{آه تمام} زرقانج ^{آه تمام} ا	آنکه ^{آه تمام} سخوانی ^{آه تمام} افارب ^{آه تمام} بز غفار ^{آه تمام} استیند
برینست ^{آه تمام} لزان ^{آه تمام} با تو خاش ^{آه تمام} گوی خام	اخ که ^{آه تمام} خوراد ^{آه تمام} در اخوت ^{آه تمام} بخت ^{آه تمام} گوید ^{آه تمام} چون ^{آه تمام} و کش
غم ^{آه تمام} بر آفتاب ^{آه تمام} جان ^{آه تمام} باه ^{آه تمام} دل ^{آه تمام} غمام	روبتاب ^{آه تمام} از حال ^{آه تمام} و عم ^{آه تمام} چون ^{آه تمام} خال ^{آه تمام} و عم ^{آه تمام} با هم ^{آه تمام} بخند

دیده دل گوشتی و ارشام از بر عدل
 از شاه پیر جهان گرشاه رفت و میر
 به معنی دارد و لا صوت عمل مشایخ
 حال کرم آتش جبار نماید پر دور
 هست کوی قنار هر عازبشان مجسم
 زا اول صبح ازل تا آخر شام
 خدا کرم کرده ز پای پیش ز ترک یا
 شمع از هنگامه گیتی رود از سلاکت جمع
 مفصل دریا نامل هر کجا بکشاده
 مدعی اساز و انفاس صلاح آموزد
 چون بود همسایه برادر کوه عیب دان
 صورت آرا باشد خوش است این معنی بر
 فرق عذر را بود دریا بست باشد تاج زر
 چیست عاقل فضیلت جمع کوه بر
 نیک است است از هر دوات فضل را
 این چه حدیث قیده لبا کز روی
 از مسالی زمین این عقده بی خرد

که مستون دل بر پاشید این شبلی فیما
 میرا هم نام وی آید ز حق روز پیام
 که چه نامل بنیاد از گون ساری سلیم
 صوفی از آرام گیر دبا او نمی آید
 هر که بگذشت از سر و پا در آن کجاست
 دل زیاد غیر کسب است بر تصدیم
 گریبان حرفی دوا قرار شود صد کرام
 گزند یک اهل دل پیران ان گام
 زان نامل بر کنار کعبه خود ندانم
 ما با گردانند فسون فسون پرواز
 دیده با محبت بین دانستن بر پیام
 می نهند رخته از دندان سیر در حصار
 و اوق غلغله رت پای دار وزیر دام
 نیست فرما فوج یابدان گهر انعام
 دولتی نه عجب گریاید آخر المشیام
 دل ز غاصان قند در سلاکت این نظام
 هست نام و جمله دلها صید افتاده بدم

<p>جامی از اسانده در خود بود بحر نظام چشم عقل از جامی در سر چه دوز برد و آ</p>	<p>کرده دل از طنخ تخمین منتظم ارکان نظم شعر چه بود چشم عقل از جلیل در سر دواختن</p>
<p>آفت از خویش است بس باشد درین غربت سمر گوشه بخویشی در کعب سلامت و السلام</p>	
<p>الصلا کز جان دل نزل تو کرم لعل هر شگافی بر شام جان زند بو وفا در بهارستان دانش یافته نشو و نما تا شود جان و دل حکمت شایان اخلا سحرهای ساحلان چون شد معجز از دوا برکت انشوران یک سرمانده ان عصا پرز صفت یا بیش از ابتداء انهما نهر سیمین راز هر جا خاسته بشکین کسا شکل تیب سلور ش کاده سلم تمام طرفه عالی کان تنزل هست عین ار می بند کوی زهر پایه فوار عرش پا نقد پدیدن راه آشنای بنات انشعرا بر بساط عرض بعضی متصل بعضی جدا</p>	<p>مر جلدای قاصد ملک معانی مر جبا نامه سر بسته داری کز نسیم نامه اش عزیز شگفته است از گلبن فضل و هنر نقشه پیچیده است از خوان لقمان آرد بود مور اخضا پیش ازین کف که خود گشته بر انواع سحر این نامه طی گویا که الفنا و اگر کنی نشر از بدیع نظم و نشر از بیاض فرجه بین اسطور او بود سوی معراج حقایق عقل و جابرا سلسلست ماور و غیر تنزل نیست تاب پایه پایه عقل از ان سلم جوی آید فر نظم و نشرش دین که پنداری به شرح یا خود افتاد دست مخزومات گنج بر گهر</p>

تقریبی نثر و توت در پشت هنر
 خواهم گیرم دوات آن سببی از ظلام
 تا کنم افشا جواب و دیر حرج گفت
 ز آسمان بود چون خسته گرد و افتاب
 در ریاض هر چون بالا کشد سر و
 در سخن آنجا که باشد طبع سبجان سخن
 در ضرورت باشد یعنی طریق شعر گیر
 چون دیر عقل و بهر من این سنجیده را
 جز تو نبود قاصد که قاصد آنرا می
 عرضه آنجا سلامی از سلامت ^{منشعب}
 سینه از دندانها پیوسته دندان ^{گرد} دین
 لام باردل از نو نادیده و خم کشته پشت
 وان الفت ال مده در و که پانها ده ام
 حلقه میسرت و شاهد بران معنی که کرد
 بعد طبع سلام از بنده جامی ^{کن}
 کار و سخن بیدارت بسی کاملتر است
 آتش را در بادیه روزیکه باشد از نسوم

تکتهای نظم او روشنگر تیغ دکا
 خامه از تیر و بیاض از چشمه شمس
 بر مدار از چهره اندیشه جلیاب حیا
 در مقابل سوز باشد بخشش نواز سها
 از بنفشه نیست لایق جلوه پشت ^{دوتا}
 کی پسند و عاقل از طیان که گرد و آفتاب
 نار و ای غیر شاعر است شاعر اروا
 سر ز دانه خاطر یونق را پیش این مطلع
 نیز و بگذر سو آن مقصود جانها قاصدا
 بلکه چون آسم سلام فاتیما ترا ملتجا
 تا کشاید از گجان عقده ریج و عنایا
 تا به پشت خم کشد او را بسر بردا
 بی نوای استقامت در ره عشق و لا
 سر اخلاص حجت حلقه و ز گوش ما
 گر مجال گشت و گو باشد در آنحضرت
 زار و عاشق مفسر بی عمل کیمیا
 گرم چون انگزین سوزنده چون تشنه

سیر دل زانی چه سان باشد که از آن
 غرق بحر شوقم از سویت نیم شرح آن
 نیست در شهر ترا ز بهر منع زایران
 از گرا بخانی نیارم سویت مدور نه
 هست جنبانیدن از جا کوه من محال
 شد قضا ملک مستی برلم چون پایتنگ
 بر چین دافع نفاق از یک طرف مشی دغل
 دوستان این دشمنان آن مدغم در میان
 چند گروم گرد شهر و روستا در داکه مست
 در دهنانی گریبان گیرن شد بار بود
 پاکبازان تمن بر ساحل بحر وجود
 مستقر چون قطره در دریا اگر باید گذر
 گم شود چون قطره در دریا اگر باید گذر
 از نوازشهای شیرین در نصیحتها نرم
 تاج و تخت سلطنت اخوانت بیند و خیال
 یک نفس ز اوقات شان عیش مملکت از
 روی شان در دفع ظلمتها سبایح از علم

شوق من قرون بود سو تو امری سحر عمل
 نیست آن از جنبش دست ^{نقصه} آشنا
 شهر بیدر را چسان در نسبت بر رویم
 جذب ق از پیش رو و دفع ضلوه از
 گرچه گرد و صرصر شوق خست آهن
 میرسد هر دم نفیرم بر فلک من تنگنا
 بر زبان لاف و فاق از یک طرف جمعی غنا
 تا یکی باشم نذب لالی و لاسی
 هم زمانی یافت ز در شهر و ز در روستا
 دهر اخوان از کفر و امان اخوان ^{بصفا}
 لیک هر جان شان مستغرق موج فنا
 مرقاوی هست ایشان حریم کبریا
 بر دل ایشان ز اوج عرش تا تحت کثر
 خستگان از امر هم دآزدگان راموسیا
 شب چو آساینده سرخشت و تن بر روی
 یک گهر ز انفاس شان ملک معبد ارباب
 رای شان در حل شکلهای منقح آمد

<p>مانده زایشان دور در اصحاب صورت هم یکجا با جمعی برون از کسوت نوع بشر فیصل ایشان چون رسید از قلم پویا و حیان حرف را که هم گریزان آمدند پوست پوشان فرو بسته لب گفتار یک آن یکی از جمله برتر در علوم تبه و آن دگر از بحر دور افتادگان او آن یکی ز اسرار قرآن برقع شبه کشا</p>	<p>اختیار گوشه تجرید و کنج انزوا عقد صحبت بسته ام هم در خلا هم در ملا مانده محفوظند لوح آساز نقش هر خطا قید کردند در شکن سلاسل عمرها بر طلبگاران بتایید نظر شکل کشا چون پیمیر باطن او مبط و حی خدا پر خیر باسے صحیح از بارگاه مصطفی و آن دگر ز این سنه غلام شک دا</p>
---	--

آن یکی از حبیبش مشایبان در و اثر
 و آن دگر از تابلش اشراقیان بر و ضیا

<p>آن کی دو شیرگان شریعت اندر و آن دگر تشنید خاطر با نهاده در میان از فرنگی شیشه چشم خود می کرده چها گر شود ابر شاست بر رخ معنی حجاب پای از سر سازم و کرسی ز انوشیروان سز حیب تن بر آرم دیده جان غلم بلکه از نور و ظلم برتر که هر کجا سید</p>	<p>بر گرفته در حضور بالغان ستر خفا گاه نثری دلفریب و گاه نغمه جانفزا کرده رود در روایشانم نشسته و انما یایر و گرد ملال از دیده فکریت جلا پای بر کرسی لکی ارقی الی روض العلا بر جبهه چو صحرای اهل بی منتها گفت لیس عند ربی لا صیاح لا مسا</p>
---	--

	<p>فی دور و نفع و عداوت سے در و حرم اہل نے در و کبر و رعوت سے در و زرق و پیرا</p>	
<p>اگر ہوی دشت و عراز بجان حیرت چہ خواندہ کا لالہ اشک ل راہنی ماسو قید آت گل کسہ بازم درین محنت بہر قوت جمعی از جوان حقائق ناشتا میکند از من سلو امیل سیر و گننا کوی عنبر گرنی پیشش کجا بوید کجا جز وہان بسنت و ات آسانی بنیم دوا</p>	<p>لاکہ باغ وی از یاران صفوت در وادہ ہوا ہوش جازا نشان از گنہ شاہ ساز دل ہنوز اندر ہوا شہی زنا زبان شکارستان ہزاران صید معنی اوم لیک غرق حیرت من کاین ہرود سیرتبان نیست مقبول جعل جز آنچه خود کرد آورد محرمی چون نیست پیدا زانی دارم در غم</p>	
	<p>در شوم مضطر ز خامہ برتر کشم محرمی در زبان وے کہم در نامہ عرض اجرا</p>	
<p>برخم ہر روز تم سو سے عذاب شہا راز دار من ورا کہت یا کہت لورا ملت سر الفقہ لکن تحت استار نقشا دار داز آداسے زاغان طوطی طوطی چیت اب نشیان تلقین القاب و کتا کم عیار آید بعیار قبول اذ کیا</p>	<p>سز چپا لم بخوناب جگر و ذوق دل از جوامزدان کہم معروض اعینار ویت ہم جہا ترا خواجہ ہم فقر را و سیا جہ مخ قو خواغم نہ ہم چون شاعران منشیان چیت کار شاعران تنشیط اوسا و تقو دین تکلف در پند زودہ وہی با بفرض</p>	

<p>وز عدج گر قماران صورت بر ترا در بود بر تر زگر دون پایه مدح و ثنا بیت پیش از برگ از میلو فرین و</p>	<p>خود شنای خویش کن یعنی سوسنی گرا پای جان که دون پایه قدرت بود عرقه شور کج بجرمی کشن فتاده برو</p>
<p>قطره پیش از بجر کنجد در انا کن چو شد متحد با بجر آب و سکه کجا آرد انا</p>	
<p>مدح گورا اقتصار اول نماید بروعا باد ازان سرمایه حاصل است تو کج بقا کش ترقی ممتنع باشد پس از کشف غطا</p>	<p>اینچنین بد که گفتم چون نه حد غیرت تا بود سرمایه صدوفی فنا از بود خویش تیز بین باد اتر چشم یقین تا غایتی</p>
<p>ایضا</p>	
<p>همیشه قائم از بار اول چو طاق دوست بخانه که پی اندام کرده بناست که هر نظر که نه از روے اعتبار خطا از جام و مر مرش آینه نامی اده جلا</p>	<p>درین سرا چه که چرخ کینه طاق نما چگونه شاد زید آنکه به مردن زاد با اعتبار درین کاخ زر نگار نگر پے مشاید رازها سے پنهانی</p>
<p>چرا چو سنگ ساسش پیستی مانده که بر ترا زرد دیوار یار رنج و عناست</p>	
<p>دری کشاده برودیت ز عالم بالاست فقد زلزله حادثات در کم دکاست</p>	<p>عروج ده دل خود را که روزن باش بفخر هر که سرفراخت همچو کنگره اش</p>

<p>بخران نقاده که چون فزونی دست است کشیده بر جوت دین دل فکرمک است ولی دروغ که برقی زوال آن پید است به تیرگی درون هر که در نیست سزا که صفر را چو در بسته نیست جمله صفا است</p>	<p>بقطع خاک مربع نشین نشد به فراغ لیمان مرغم طاقش که هست در خور زده فروغ شمس او آفتاب تابان است درون خانه شود تیره از در بسته کشای بر همه کس در اگر صفا خواهی</p>
<p>چو تابه دان بر ریاضت لطیف ساز حجاب که چون کیفیت نماید حجاب مید ضیاست</p>	
<p>ز مظهر سیکه درین نوبه گاه نغمه سمر است مغنی که در پرده گرفته نواست بخراین قصیده که از سر کار پرده کش است بدین کنایه که معراج گفته شعر است خزود منزلت مدح خرد و الا است زده طبا نچه تشویر بر رخ دریا است نسیم عاطفتش روضه جهان مار است صبا و قانق لطفش نهاده در صحرا است فلک خصائص جودش نموده در خار است گذشته گز میان که ز گردن آید است</p>	<p>نیفر در وجدانی رسد بگوش آخر ز بنیوانی خود پرده دگر گیرد ترا بسر پیش پرده راز نکشاید گذشت پایه شعرم بر رفت از شعر ولی بنور علو مدایج قدرتش سپهر مرتبه سلطان حسین گفت بود شهنشه که چو باد بهار بستان را بدشت آن همه گل حبیب دانی و بنهر بکوه آن همه کان حبیب دانی و گوهر اگر چه در نظر آید بس تنگش</p>

<p>زگردن آب گذشته و تشنه می میرد عصای سحر دی اعجاز موسوی دارد</p>	<p>سبله چنین بود اگر که غلبت است که روزی مگر که تو چشم خرم از دست</p>
<p>بدین نشیمن فقر و نیاز که نگر و چنین که بهمت او در مقام استعانت</p>	
<p>تترلیست تراوج جلال و جاه ترا قیاس ملک جهان با حریم عزت تو تو بر زمین تبواضع نشسته لیکن درین حسرت راه بهمانا محارنیک کنی که تاب سایه دیوار تو پناه آرند بجنب نور ضمیمه تو آفتاب بود ز خسروان تو کس اقیاس تو ان کرد بود دل همه مشغوف عشق ت امر بلی ز دولت باقی امید پریدن عنان بارگه خود کشیده میدار فروع رای تو آثار شرع روشن کن مهارت تو سجده است در دقیقه نقه تقاض عدل تو برداشت از میان خلق</p>	<p>که منزل تو درین خاک تووه غیر است حدیث خانه چغد و نشیمن عتقا رواق قدر تو بر ترز گنبد حضرت غرض نه خط خود آسودگی خلق خدا که چرخ کینه در روزگار عادت ز آ چنان حیرت که در جنب آفتاب سهاست درین قضیه که گفتیم دلیل است بخردل تو که مشغوف دولت فردا برای عشرت غانی نه شیوه داناست ز هر رسیکه شریعت بان نه راهناست ظلام قوره نخور راه دین برکاست که مدعات ضمیر تو حیرت الفت است رسوم کج که نابا حکم شرع باشد راست</p>

نشان نماز ز تمنا بشیر آن داسی	که در روز و نه طلوع آفتاب بود حکم تمنا سستی
اگر چه شوق سخن بر سیاق حکمت پدید	نه مذہب شعرا بل و طیفه حکما است
درین قصیده سپردم خلاف مذہب	بوغی امر تو کجا ترا نفاذ حکم تمناست

وگر نه همچو منی را به محبتی که رود	
هزار نکته حکمت زبان بندگی است	

سخن نه بر پنج اختصار رفت آن به	که طلی کرم و گرامین نامه اگر وقت در است
همیشه تاز فلک اندازین قدر دانا	که هر عمارت اورا خرابی ز نقاست

مبا و شغل تو الاعمالت و لها	
که در عمارت و لها عمارت دوسرا	

ایضا

این مقام خوش که می بخشد نسیم وصل یا	خیر و در حل میبا خیر باب الدیار
فرج آن محل که شامی ابو دروسی نشست	روشن آن منزل که باشد نام و دار القار
بقران از ابید آیدت بر اول ازو	جای آندارو که باشد نام و می از القار
از فروغ آفتاب شمس او دره را	دیدن آغی تو اندوید در شہاسے تا
نقش دیوارش اگر صورت مگر حسین بنکد	روید یوار آورد از صورت خود و شمس
از منبت نقشها دیوار و نقش فضل و	بچو صحن مانع ز الوان نبات اندیبا
بین نگارین خطاز و طاس مقطع کرد او	نیست ممکن مثل آن قلیان ز کلک خطنگا

باشناز هر رنگ خط بر کاغذ آهنگ لعین چون دل صافی در ویدتا صورتها عیب	کرده از کاغذ خطی بر لوح زمین آشکار بسکه مستولست یوار و درش آینه آ
که بود هر چوب باب آنکه و سے را در شود کو درین آرزو طوبی بر و سے خود بر آ	
تا در آید آفتاب دولتش زور زور گنبد غنچه است در باغ جهان آرا در کاغذین خانه است چون فانوس در وید با من عیش است چون فانوس در وید	تا بدان را مانده بر در چشمها سے اظهار کر در قضا تلون باشدش سفت حیدار شمع ملک امین زیاد حادثات روزگار نور و س ملک بر شاه همیشه افتاد
خسرو غازی مغر ملک و دین سلطان حسین شهریار کا سیاب و کام بخش و کامکار	
آسمان غر و غمت آفتاب قدر و جاه برج و چون شاهان ام که گویم ملک نیست نکتة کز طرف زبان خیزد نشاید بهر برج درخت آن شاه که از بخشایش بخشش کند بلکه از لیل و نهار آندم که بود هم نشان خیزد از عدلش درخت میوه امید بر شاه چو باشد عادل بر چه کس با نشان	بجز خود و کرمیت کان سنا کوه و قاف پس از ربان کا و فطنت آنرا انتبا هره منتن از خون خوش نیست بهر عدل بود خود رستم بر صغیر لیل و نهار باشد آنرا جاودان منشور غر و قاف روید از جودش نهال دولت و دیدار روز مشر از رستی عدل گردد ستار

<p>در نباشد عاقل خوانند خلقی عاقل است ای بسا دیوان بیخ شهر یوان اگر کرد یک چشم اعتبار عمر و زان بر دست شهر یار اگر نگار ایس کنم پیش تو عرض سنی در تعمیر صورت پیش ازین کند</p>	<p>در شمارم براید بیخ شان روز شمار ثبت بر کوی زمانه شاعر مدحت شعرا عقل عبرت بین چنان گامشال از تو می چند نکته بر زبان نیکو است گوشار پیش همایان دارالملک معنی عیب</p>
	<p>خانه دل در منزل خانه گل سر بلند خانه دین در منزل خانه طین استوار</p>
<p>کار طفلانست کردن نقش دیوار و دیو شاهباز همت خود بر پیران نه خاک کن نعمت منزل اگر بود ز کار رباب دل سنگ بودی چون دل ابل جها پتیره</p>	<p>بالغا ز ازینهار از کار طفلان بنهار تا کند بر شاخ سدره طایر قدسی شکا که ازین فیروز ایوان سر سپار و دروغ خلوت لقمان که بود از خوان حکمت تقریر</p>
	<p>خرقده اش یک نیمه ماندی خشک نمی ترشک چون قند از کلک او ابر گشته قطره بار</p>
<p>بهر قیلوله دران بیخوله چون خفتی بجاک کس نیارستی قیامتش کردن از کوی بسکه در وقت سجودش سر بر دیوار آید ابو الفضولی گفتش آن بگری آسود</p>	<p>پیش سایه و آب بود فروغ خلز زار چون ایران کاشانه محنت شدی طاعت تارک آن سر بر سر آسید آن بود بکار منزلی با نعمت و زینت نمایی با احتیاط</p>

گفت آنکس اگر باید بار بستن زین سحر فصحت خانه ازین افزودن سنی آید بکار	
راحت خانه چه سود اینچا جو خواہد عا پامی ہست زین سخاک تنگ بالاسر حفر	سخت ہم خانے پیش آن بدن با موویا نقدہ جسم میکند زین شیو و پایشا
توفیقت خفتہ مست دہر شبے از بہر پاس چشم بر تو دیدہ بانان را ازین شلے حصا	
از غبار تن پیشان این جان پیش ازین در کنار کس چوتند آرزوی زین جان ترسم از اطناب طبع شاہ اگر دلا نے دعائی کہ خدا خواہم مجالی بہر او نے دعائی کہ قصو ہمت اندروی کہم بلکہ میگویم حیا تا بقا ممکن بود	کز وجودت باد استتبار انگیز و غبار خوش کسی کز آرزوی این جان گیر برو عا خواہم سخن بعد ازین کہ ختصا چون ہزارش سال در عالم بقا با ہر بر حصول دولت اقبال قانی اقتصار بر بقایش باد ملک بر دولت امداد
دولتے بادش ترین مسند شاہی کزان پایہ ادنی نماید تخت ملک پایدار	
ثم القصاید بعون اللہ و حسن توفیقہ و تیلوہ الغزلیات سنال اللہ یوفقناہ بجمع السعادت بحق محمد خیر من نطق با فصیح الکلمات	

کتاب غزلیات

بادا هزار جان مقدس ترا قدا
 وین طرفه ترک از تو نیم کینف جدا
 گاه از لباس شاه و گاه از کسو جدا
 گاهی ندایم همیشه نام و گاه صدا
 بر عاشقان غم زده زان جام غم زوا
 در دیده شه و دست باید بجز خدا

یا من بد اجمال کسے کل ما بدا
 می نالم از جدائی تو و بدم حونه
 عشقت بس که در دو جهان چال و کین
 یک صوت برد و گونه همی آیت بگوش
 بر خیز ساقیا به کرم جسمه بریز
 زان جام خاص که خودیم چون دین خاکی

جامی ره هر سه بخدا غیر عشق نیست
 گفتیم والسلام علیک وعلیٰ تابع الیک

ما اعتراف همه و ما اسله
 گنج پنهان و نام از و پیدا
 همه اشیا مظاهر اسما
 محو شدن نام غیر و نقش سو
 این هو این انت این انا
 سر وحدت شد از همه یکتا
 نشکید چو مای از دریا

هرز جا ناست نام و لبر ما
 نام او گنج نام سر لاهوت
 همه اسما مظاهر ذاتند
 لا ارسے فی الوجود الا هو
 هستی مطلق است وحدت صفت
 من و او و تو از میان بر خاست
 جان جامی از نکته وحدت

ایضا

<p>که دوار پانده پیرانه سر ز ما مارا فراخت از دو جهان عاشقان بود قدر دلارا و روی نیارا کجا ساخت همه آهوان صحرا بنای میبزم امروز این تشارا بر بگذار تو جان نیست بزمین یا</p>	<p>خدا می خیرد با آن جوان عیارا که شرمهای غزالان ستمی بخشد چو سود پندگسان چون نیر زرد لم شتر سینه مجنون آتش لیلے سجود خاک رهت بردم تنابود بیدیه سو تو آیم که از سر پاکان</p>
--	---

بلاک جامی کلمه خوستان کاست

بشکل کشیده سواران سر و بالارا

<p>که داده خرد و وصل تو هر که دید مرا که آن رسیده بیدارت آرید مرا بیک نفس لب تو روح درد مید مرا که کحل دیده ز خاک هست کشید مرا بدل ز بجز تو جای شکم می خلید مرا ز قطره قطره خون که چکید مرا</p>	<p>چه بخت بود که ناگه بسرسید مرا رسیده بود دل از بهوش صبر شکر خدا قتاده مرده تنی بودم از جمال تو در کشم بیدیه بی منت از نسیم صبا گل مرادیر آورد در پانصیب همه ولایت عشقم بود بر زنگین</p>
--	--

ز عشق تو به نه مقدر من بود جامی

خند چو بهر چین کار آفت مید مرا

<p>که می بخشد صفای فریغ خلوت و لها که مانا از ظلمت هستی درون پرده مشکلیها چو نبود قرب و حافی سپهر از قطع منزل لها که خلقی است شد لب مردند بر اطراف ساحلیها چه باشد برق است غنا زنده آتش کجلیها تو خورشید جهان تابی که می شمع مخلصها</p>	<p>تجلی بالراح من کاس تصفی الروح فاجلیها آطنی جرعه متها او خسه ساعده عتی بجان شو ساکن کعبه میا بان چند پیما بر آرای بجز بیایان جو و پیکران سوبه مرانظاره محل ز سلمی باز میبازد تو سلطان فلک قدر چو با با کد اطمینان</p>
<p>صفای جام می جامی بر روزنگ غم از خاطر اذا تعلق من رسم فهاد لها و ناولها</p>	
<p>که شد از عکس خورش نور و ظلمت ما رفت بر جریخ برین کو کوبه دولت ما که بر آمد گل رحمت ز گل محنت ما که پس از مرگ خرامد بیس تربت ما این لقب در دو بهان پس سحریت ما که نیفتاد قبول کرش خدمت ما</p>	<p>کیست آن سر که در آمد بد خلوت ما اقابیت در خنده که از طلعت او می سر شتم گل محنت از آب مره شکر جان زکف فت چه سازیم شاره قدس سگ و خواهر قیب از سر خواری مارا چانفشانیم سجاک قدش لیک چه سود</p>
<p>غایت همت ما وصل می آمد جامی سختی دار که کاره بکند همت ما</p>	
<p>امار یک شبی دارم با اینهمه کویا</p>	<p>زینم ز مره کو کوبه ما هفت بشما</p>

چون از دل گرم من بگدشت بگدشت از بسکه گرفتاران مردند بکوس تو از تاب تب بهر آن گفتم سخن صلیت تا دست بر آوردن آن غمزه بوزیری شد فتح خط یا قوت اکنون بهر عتار پان از بوسه پیکانش شد آبله ام لبها یا دوش همه جان باشد فاکش قابلها بود این ہدیہ آن آرمی غایت آن بر چرخ رود ہر دم از دست تو بار ہا تعلیم خط از لعلت کبیرہ بیکتہا
--

جامی کہ ہے مذہب اطراف جہان کشتی
با مذہب عشق تو گشت مذہب ما

اے با تو ز گل سراغ مارا در باغ گل از تو میرد بوسے دارد شب بچہ شعلہ آہ دل رفت نشان زہر کہ پرسم کنجے وز سلفے خیالت مایم و صیقر عنہ لبیان	گل ہے تو بسینہ داغ مارا بوسے تو برد بس باغ مارا در عشق تو برد پر باغ مارا سوسے تو در ہر سراغ مارا جا ساختہ درد باغ مارا تو ش نیست لہیر باغ مارا
---	--

مشغوبی عشق داد جا سے
از شغل جہان سراغ مارا

نیم الصبح ز زمینی زبا نجد و قبلہا چو گرد و شوق وصل افزون چہ جا سخن	کہ بوی و دوست آید از ان پاکیزہ نثر لہا بوی ہویج لیلے فتہ و بنال محلہا
---	--

<p>کہ میگونید را ہی ہست لہا را سوی لبہا فخذا صباح رومی تخته منی و اقبلا کہ دورا ولی ہم آسپین آسپین کلہا چو دیدم شکل او فی الحال حال شدہ جملہ</p>	<p>دل من پر زہر یار و او فارغ نبود رسید اینک زندہ سلمی من رضعت من بینا مرئیے ابرویدہ آب حسرت بر سر آسپین مرا از ہجر آورد دل گرہ می بود صد شکل</p>
<p>ز جور دور غم تو جام جامی قصہ ہا دارد ولکن خوف اطلال اللہا سے لم یطو لہا</p>	
<p>کہ میرساند از ان تو احمی نوید لطفی بجانہا تہ بخت یا ورنہ عقل بہتر تو جانانہ دل فان سجدنا الیک تسجد ان الیک نسع زیر بانی غم نہانی چنانکہ دانی شدہ شکا کہ داتم آخر طیب و صلت فی خود رکنہا قسم بجا نت کہ بر بندارم سر راوت خاک آن مرخصت شوقا دست ہجر اعلیٰ</p>	<p>احن سو قالی دیار لقیست فیہا جمال بوادی غم منم قناد و زمام فکرت زودہ زہی جمال تو قبلہ جان حریم کوی کعبہ ز سر عشق تو بود ساکن بان باب عشق لیکن بکت میونی علی سپہ فدا جا و لا ابا اگر بچوم بر آوری جان گر تنیم بیگنے سر بنار گشتی فلان کجائی یہ بود ما فزین</p>
<p>بر آتانت کینہ جامی مجال بویدن ندید از انرو کنج غرقت نشستہ مخزون بکوی محنت گشتہ ما</p>	
<p>وہ کہ یار ماندارد ہر سچ فکر کار ما گرتہ آن سر بر زندگیشب سر از دیار ما</p>	<p>کار ما جز فکر دن نیست دور از یار ما روی در دیوار غم شہا بشرون چہ سو</p>

<p>وزعد دیدن نیاروزنگ بر خیار ما سرمئی آرد برون از حلقه زتار ما خود فروشی را ارواحی نیست بازار ما در ویالاسے حرفیان گوشه دستار ما</p>	<p>سیکند پاک از سر شکب سرخرونی تبارب گرچه شد سر حلقه اہل معرفت اشخ شہر چند خود را پیش با قیمت نہای عیار سیا طرثہ کن کو گوشہ دستار خود زاہد کہ شد</p>
<p>گفتم از بوی تو شد باد صبا عطار گفتم جامی از انفاس خوش کنون توئی عطار ما</p>	
<p>دارد دہن تنگ تو در غم چہ زیبا چون آب بر نیمہ مرا سوسن چمنہا با داغ تو رفتند بخون عرق کفنہا از زلف تو با این ہمہ عنہا و شکنہا غربت زدگان را نشود مسلح طنہا</p>	<p>ای برده رخت رونق گلہا و سمنہا گر سر و نہ چون قد تو باشد تو ان بر صحرای عدم لالہ شان شد چو شہیدان مشکل کہ بود روی غلامی ل مارا بالذت آوار گے لذت عشقت</p>
<p>چون خامہ بوصف رخ او خشک فروماند جامی کہ شد انگشت نامہ ہمہ فہما</p>	
<p>تا بخواری ننگہ رندان سرور خوارا زان گرفتہ پیشہ خود شیوہ آزارا تا دہد آن گنج بیرون گوہر اسرارا طبع کہ شاید برویش خردا دبارا</p>	<p>یارب انصافی بدہ آن شیخ و عواید شرع را آزار اہل دل تصور کردہ طبع بر گنج حقیقت قفل شرع آمد کلید ہر کہ چہ ناند کلید شرع را بر وفق طبع</p>

<p>نہست جز جہل صلی موجب لبین انمار را خبر سلیمانی نشاید فهم این گفتار را</p>	<p>منکر اہل طریقت از عرفان بہرہ نیست سر وحدت منطق الطیرست جامی لب بند</p>
<p>بوی عشق از گفتم عطار عالم را گرفت خواجہ فر کو مست از ان منکر بود عطار را</p>	
<p>روی از کوی غمت سو عدم قافلہ از سیر زلفت تو آو بخت بر با سلسلہ ہم مگر پیر پیر خان حل کنہ این سلسلہ کہ کین گاہ حوادث بود این مرحلہ یا وہ در وہ کہ ہمار دوسر این مشعلہ کہ شب از دست تو ہم نشین تو آرم کلہ</p>	<p>ہر شب فروختہ از آتش دل مشعلہ ما دلہم از پر تو خورد شد خست قندی است شرح اسرار خرابات نہ اند ہمہ کس در رہ فقر و فنا بے مدد عشق مرد گفت و گوئی خود از حد گذشتہ ایسا ساعتی گوش فنا سو من لشدہ</p>
<p>واقفہ از سیر خرابات جز آن مست شدہ کہ بہ بیخا نہ بر آورد جو جامی چلہ لا</p>	
<p>سبحان قدر جلال اللیل لب سا اسے خواجہ بیاسا غمے گیر و بیاسا با چشم ہمارا کن و باد دوست مو سا لا یکن ان یدر کما الحقل قیاسا خبر پیر پیران نیست درین راہ شناسا</p>	<p>شد برقع روی چو ہنر لب فسک سا تاس کے زغم سو دوزبان تجہ تو ان لوج دینی نہ متاعیست کہ از رو بہ تراعی اسرار نے ار فہم کنے بہلہ شہت راہیت نہائی از تو تا ویر معانی</p>

خواہی کہ درین راه خدا پاس تو وارد	رخسارہ بنجاک رہ ہر بے سرو پاسا
<p>تا صاف نشد جامی از او صاف منج ما ما صاف من راح مصاف تا تک کا سنا</p>	
<p>شرف کعبہ بود کو سے ترا زایر کو سے تو از کعبہ گذشت ساخت پیمون سر نو ناشدہ پر سر من غرقہ بجزن افتادست بے تو با جان و گرم بانی ہر کجا ورد و وانیس نہ بود</p>	<p>زاد ہا اللہ تقا لے شرفا سر کو سے تو کجا کعبہ کجا میل برو سے تو ام پیشت و تا تا فتادست ز تیغ تو جدا جان اگر رفت ترا با و بقا جو تو بے در وقتا دی پیم و ا</p>
<p>داشت در بیت حزن جامی جا جا زانک بشیر فحی</p>	
<p>ہر چه اسباب جالست رخ خوب ترا بعد عمرے گشت گفتی و من میرم بسکہ زابد بریا سبجہ صد دانہ شمرد گر بہ تیغ تو جدا شد سرم از تن عجب خواستم خواہم از ان لب عادت سنا طلب یوسہ از ان لب نبود حد کسے</p>	<p>ہمہ برو جہ کمال ست کمالی نغفے ہر دم از غم کہ مباد انکند عمر و فنا در ہمہ شہر بدین شیوہ شد گشت سنا غم آنست کہ از تیغ تو افتاد جب حاجت من چو رو گشت چہ حاجت سنا در سر ما ہوسی ہست لے زان کف پا</p>

<p>جامی آخر سب زلفت تو ز دوست امید حصہ اللہ تعالیٰ بجزید الزلفی</p>	
<p>منکہ خدمت کردہ ام زندان آشاہ تاشدم فارغ با متغنا عشق از ہر مراد زند و صوفی عارف و عابد بخوانید کہ سن شیخ شہرت جوئی رعنا را تماشا کن چون سیکشد دامی پی صید گسچن عنکبوت محتسب دینغ می از حد تجاوز میکند</p>	<p>کے شمارم سچتہ وضع زاہدان خام را بر مراد خویش یا بجم گردش ایام را کم شدم در شاہد دستے بزتابم نام را در لباس خاص ظاہر شد فریب عام را شاہ بازی کو کہ از ہم بردارم نام میبرد زین فعل منکر رونق اسلام را</p>
<p>ہر کس از اقسام فطرت سمت خود یافتند زہد در زمان جاہلہ سالوس جامی جاہلہ</p>	
<p>چند ہوسم دست پاییک پاریا را یارا گر طعن فرامش کاریم زود دوریت خواندمی طومار غم بے او ولی چون مر دیدہ ام آزار از ان رخ دوریخواہد دم لیک نازک باشان خاطر ندانم چون غم بندہ جامی و دعا او کہ بر یاد دوست چون مراد نامرادان آمد او ہوارہ ہا</p>	<p>فرخ آنساعت کہ با بجم دو دیدار را زانکہ بایادش فرامش کردہ ام غبار را ماسلاض تنوید جان کردم این طومار را تا دہم بیرون بشرح دور آن آزار را ورج در گفتار کم کن در دل بسیار را خدمتی زین بہ دعا گوینان خدا شکار را بر مراد او مدار این گنہ سب دور ہا را</p>